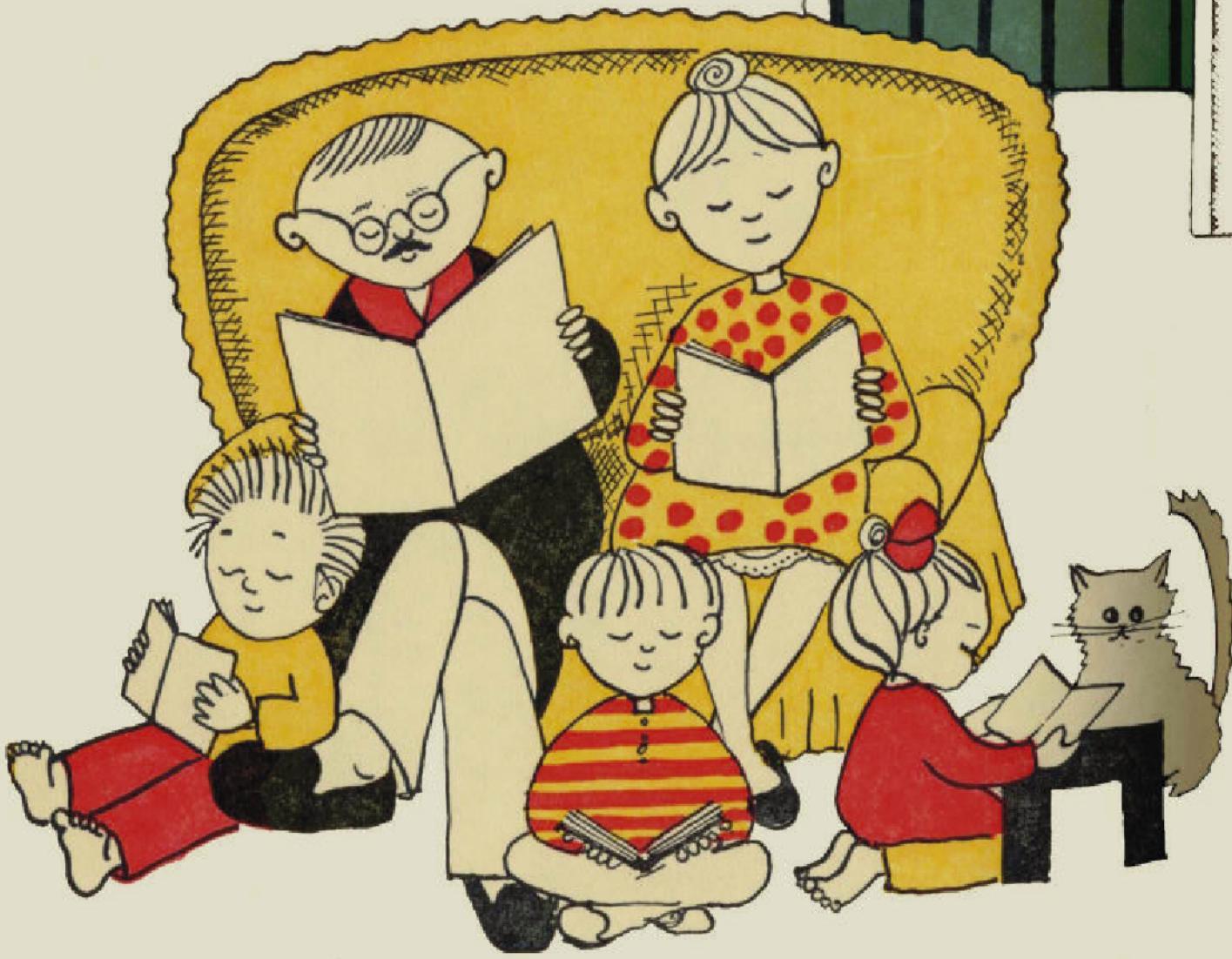
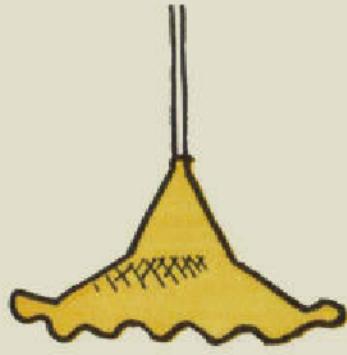
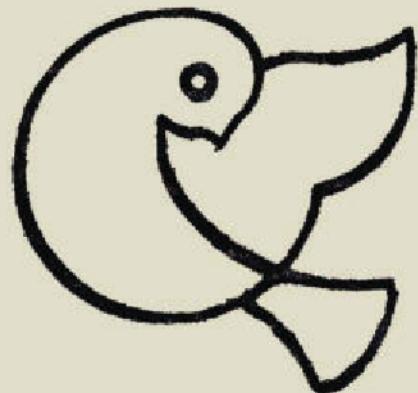


قرآن





خدایا این اطفال دُر رانه اند را غوش صف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

زیرنظر لجنة ملی نونهالان بهائی

سال سوم - شماره ششم

۳۰

بدیع ۱۳۰

۱۳۵۲

هُوَ اللّٰهُ

ای جلیل اکبر این کنیز صغیر را

دختر خوش اختر فرما و در درگا

احدیت عزیز کن وا ز جام محبّت

لبریز نما تا شور و ولھی انگیزد

ومشك و عنبری بیزد توئی

مقدار و توانا و توئی دانا و بینا.



بچه‌های عزیز الله‌الهی امیدوارم خوش و خرم باشد و از خاطرا
گل پرندۀ خوشتان آمدۀ باشد. با وجودی که خاطرات مسافت او
دیگر جائی برای حرفهای ما باقی نمی‌گذارد، من فکری کنم شما هم مثل من
انتظاری کشید تابقیۀ خاطرات اورا بخوانید:

«چند روز بعد دستۀ اردکها به جا قی که می‌خواستند رسیدند. آنجا
دشت بزرگ و سبز و خرمی بود که خیلی از کوههای پر پوی دور بود. حقی
قی خوش بونی هم که صبح‌های زور می‌وزید، بوی برف نمی‌داد.
همه جاهوای بیهار بود. من با خودم فکر کردم اینجا هم اینجایی است
که من دنالش می‌گشم، می‌توانم خوب و راحت چند ماهی زندگی کنم

هین که هوا سرشد ، به لانه خودمان ، پیلوی ورقا و تپلی و فوار
بوگو دم . این بود که از اردکها جدا شدم . فقط از آنها قول گرفتم
که هر وقت دوباره به محل اولشان برمی گردند ، من راهنمای خودشان
ببرند .

حالا باید دنبال جائی می گشتم که بتوانم زندگی کنم . باید باغ گلی پیدا
می کردم یا جوی آبی که در اطرافش گلهای وحشی پیدا شوند .
اما هنوز مدتی نگذشت که با مهارت تعجب متوجه شدم درد شت
به این بزرگی محل مورد علاقه من آنقدرها هم راحت پیدا نمی شود !
چطورد چنین چیزی امکان داشت ؟ تا آن روز هر دشتی که دیدم بودم
پراز گلهای وحشی بود . دیگرداشتم نا امیدی شدم که یک دفعه هشتم
به یک کفشه دوز کوچک افتاد . پیش اور فتم وسلام کردم . اما او
جواب ندارد و هیچ تکانی نخورد . خیلی ناراحت شدم . این دیگرچه
وضعی بود ؟ دوباره سلام کردم . این دفعه کفشدوز بیچاره سرش را
نکان داد . پرسیدم : « ببینم . عموم کفشدوز ، اینجا ها گل سراغ نداری »
کفشدوز بانا را حتی شروع به حرف زدن کرد : « در این دشت ها بگیر
هیچ وقت گل پیدا نخواهد شد . » پرسیدم . « چرا ؟ » گفت : « مدد
قبل یک پرنده بزرگ آهنه آمد و اینجا را اسم پاشی کرد . خیلی از دستهای
ماکشته شدند و بقیه فرار کردند و چون دیگر هیچ وقت به اینجا نگشتنند

گلهای وحشی هم خشک شدند . وقتی پروانه ای نباشد . وقتی کفشد
نباشد ، گلهای وحشی هم از بین می روند . » کفش دوز بیچاره خیلی ناراحت
بود . پرسیدم : « پس چطور تو اینجا مانده ای ؟ » گفت : « من از باعث
آمده ام . » پرسیدم : « باعث دیگر کجاست ؟ » گفت : « از اینجا در راست
من و بعضی از دوستانم به آنجا فرار کردیم . پروانه های زیادی هم آنجا
هستند . اگر به آنجا راهت بد هستند ، گل پیدا می شود » چند ساعت بعد
باغ را پیدا کردم . روی یک تپه بلند بود و شاخه های بلند ش از دور
دیده می شدند منظور کفش دوز را از اینکه گفته بود اگر راهت بد هستند
آن قت فهمیدم . باغ پراز پروانه های قشنگ ورنگار نگ بود و من
خیلی تعجب کردم وقتی دیدم که همه آنها بانا را حتی به من نگاه می کشند
وشاخکهایشان را تکان می دهند . مثل اینکه من اصلاً پروانه نبودم
خیلی ناراحت شدم . علت ناراحتی آنها را وقتی فهمیدم که یکی از پروانه های
باعصیانیت داد زد . « مگر منی بینی این باغ مال ماست ؟ » گفتم : « خوب
من هم مثل شما هستم . دوست شما هستم . » پروانه های زیادی دور
ما جمع شده بودند . همان پروانه گفت . « تو اگر دوست ما هستی
تا حالا کجا بودی ؟ وقتی که مارا از آن مزرعه بیرون کردند بجا بود
حالا که ماجای را حقیقی پیدا کرده ایم . همه دوستانم شده اند »
من گفتم : « ولی من برای شما زحمتی ندارم . » واو گفت : « آما غذا

مارا که می خوری «گفت: «اینجا این همه گل هست و برای همه ما
غذ اهست. تازه اگر همه مان تضمیم بگیریم و به مزرعه برگردیم.
دوباره آنجا هم پراز گل خواهد شد» پروانه ها با عصبانیت گفتند
«آهاسنی است.» من گفت: «حالدار یکرخیل از آن ماجرا گذشت
همین امروز بیک فرش دوز را آنجا دیدم که خیلی هم حالت خوب بود
از همه اینها گذشت، شما چطور راضی می شوید که من گوشه بمانم
و باغ به این بزرگی فقط مال شما باشد؟ ولی اگر شما دوست
داشته باشید که پروانه ها پهلویتان بیایند با آمدن آنها
گلهای بیشتر خواهند شد و همیشه برای هر پروانه ای گل پیدا
می شود» چند روز بعد پروانه ها دیگر با من دوست شده
بودند. حتی چند تا از آنها با من به مزرعه آمدند تا بینند
می شود آنجا زندگی کردیانه...»

به امید دیدار
ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۴ - ۱۲۸۳ فریز صهبا



قسمت سیم

قصه لوا « در عکا »

در آن موقع حضرت عبدالبهاء در عکا زندگی کردند و فرار بود لوا در مهمانخانه ای که در حیفا بود منتظر بشور تا پیغام برای او برسد که چه وقت برای زیارت هیکل مبارک به عکا برود مدتی که انتظار کشید به نظرش پانزده سال عمر آمد اما با الآخره زنگ مهمانخانه را زدند ولوا از پیغام مردی را دید که کاغذی درست دارد در آن کاغذ از اور دعوت شده بود که صبح روز بعد به عکا برود. کاسکه لوا از یک دروازه خلوت وارد شهر شد، و بعد از چند به منزل حضرت عبدالبهاء رسید.

لواپاره شد و داخل باغی گردید و از پله ها بالا رفت وارد اطاق شد
در آن اطاق حضرت عبدالبهاء بالباس و مولوی سفیدی ایستاده
بودند بار یاری داشتند ایشان را در برابر او دراز کردند و بالبختی
پراز محبت به او خیر مقدم گفتند. لوا برای چند لحظه بی حرکت
ایستاد بعدی اختیار به طرف ایشان در دید و روی پای هیکل مبارک
افتاد و شروع به گریه کرد.

حضرت عبدالبهاء مثل پدر مهر با فی دستان را در روی سر لوگ زد
و فرمودند خوش آمدی بسیار خوش آمدی دختر عزیز من، از جا
بلند شو و خوشحال باش» چند روزی را که لوادر عکاماند خوشت
روزهای زندگیش بود.

اغلب شباهه در کنار حضرت عبدالبهاء جمع می شدند و همکل
مبارک برای آنها صحبت می فرمورند. لوار روی زمین کنار حضرت
عبدالبهاء می نشست و با دقت زیادی به صحبت های ایشان گوش
می داد.

چند روز اقامت لو اخیلی زود گذشت. او باید به امریکا بر می گشت
حضرت عبدالبهاء به او وظیفه ای محول فرمودند و آن این بود
که درباره امر حضرت بهاء الله با امریکائیها صحبت کند. بود
او بادی پراز غصه حضرت عبدالبهاء ترک کرد، ولی از طرف خوشحال

رهد
چون به امریکا می‌رفت تا وظیفه‌ای را که به اراده بودند انجام
لوا از حیفابه امریکا رفت و طبق دستورات حضرت عبدالبهاء
به مسافت پرداخت.

او خیلی خوشحال بود و خوشحالیش وقتی افزایش یافت که
فهمید حضرت عبدالبهاء به آمریکا خواهند آمد.

در سال ۱۹۱۲ حضرت عبدالبهاء وارد شهر نیویورک شدند.

صد ها نفر و چندین خبرنگار در بندر نیویورک برای زیارت و
استقبال حضرت عبدالبهاء آمده بودند. کشتی سیدریک آهسته
آهسته به بندر نزدیکی شد و همه می‌توانستند هیکل مبارک را روی
عرشه کشی ببینند. وقتی کشتی نزدیک مجسمه بزرگ و معروف آزادی
که در نزدیکی بندر قرار دارد رسید. به نظری رسید که مجسمه دارد
خوش آمدی گوید و حضرت عبدالبهاء وقتی متوجه آن مجسمه
دستهایشان را به علامت سلام به طرف آن بلند کردند.

نحویاتیک ماه بعد از ورود حضرت عبدالبهاء به آمریکا، لوادر
جلسه‌ای برای عده‌ای از بهائی‌ها صحبت می‌کرد که یک دفعه در باز
شد و حضرت عبدالبهاء وارد سالن کنفرانس شدند.

همه نگاه‌ها به طرف هیکل مبارک خیز شده بود واشک شوق
چشمهای همه را پر کرده بود. حضرت عبدالبهاء در مرکز سالن ایستاد

لوآ باورش نهی شد که حضرت عبدالبهاء - که او را می پرسید - در آن جمع ایستاده اند . و یک مرتبه تضمیم گرفت که از آن به بعد در همه جای آمریکا همراه حضرت عبدالبهاء باشد .

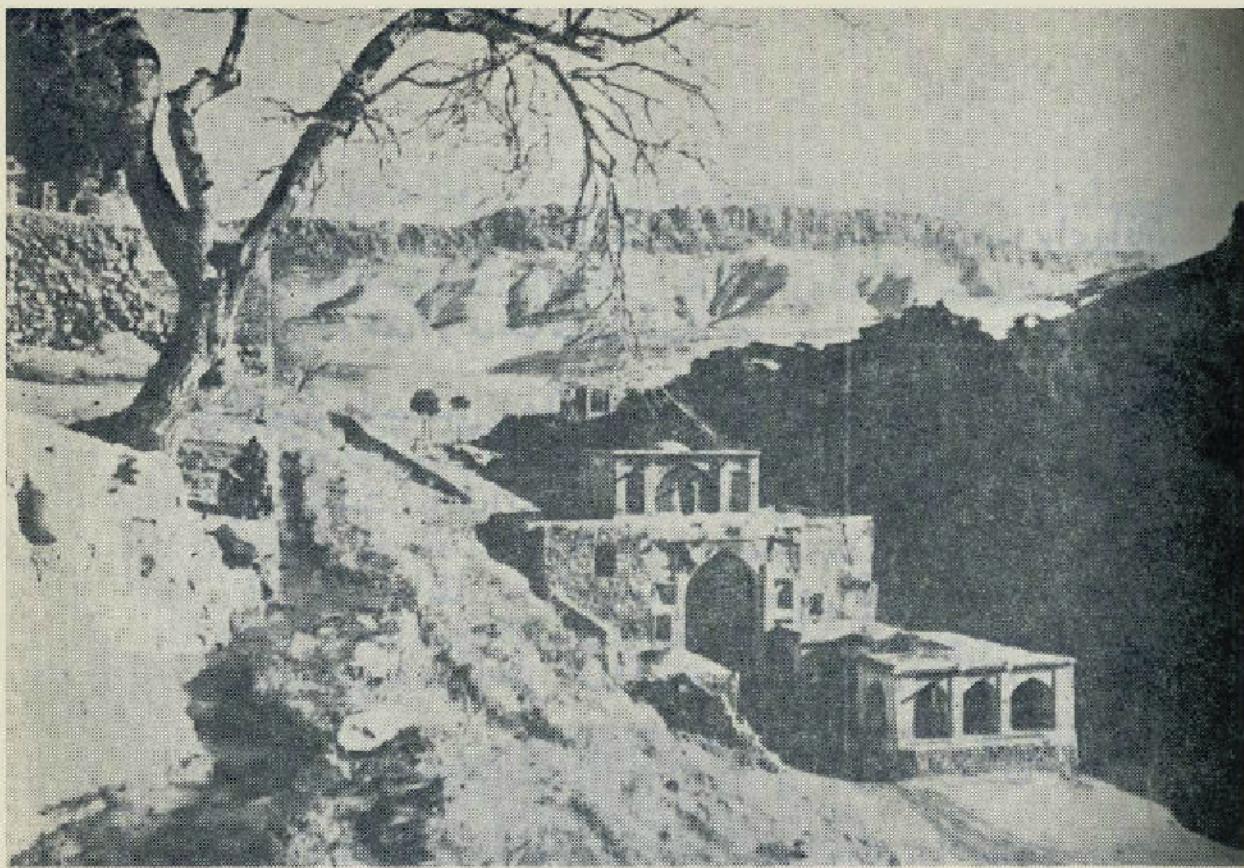
روزی حضرت عبدالبهاء به او فرمودند : « لوآ لازم است که توبه کالیفرنیا بروی چون در آنجا به وجود تراحتیاج دارند » لوآ از این امر کمی ناراحت شد چون نهی خواست حق بیان دقیقه از هیکل مبارک جدا بشود . تضمیم گرفت که راه حلی پیدا کند تا حضرت عبدالبهاء به او اجازه رهند در حضور شان بماند .

لوآ پیش دوست عزیزش ژولیمت تپسون رفت و به او گفت : « ت نقاش خبی خوبی هست و حضرت عبدالبهاء از تو خواسته اند که صورت من را نقاشی کنی . به حضور حضرت عبدالبهاء برو و به ایشان بگو که آگر من به کالیفرنیا بردم . تو نی تو از کارت را اخمام دهی .

ژولیمت جواب داد : « حضرت عبدالبهاء خودشان این را خوب می دانند ! » لوآ گفت : « ولی شاید ایشان موضوع نقاشی را فراموش کرده اند . » لوآ آنقدر اصرار کرد که بالاخره ژولیمت به حضور حضرت عبدالبهاء رفت تا درباره نقاشی با ایشان صحبت کند .

ناتمام

ترجمه : شهره راسخ « اشرف »



داستان ریات بهائی
تمت پنجم

وقتی ملاحسین خسته و غمگین به کربلا رسید از شیخ احمد سید
کاظم فقط خاطره‌ای باقی‌ماند بود مثل اینکه هیچ وقت کسی با مردم
از آن دوزبزرگ صحبتی نکرده بود . مثل اینکه هیچکس با آنها از آن راز
بزرگ حرفی نزدیک نداشته بود و هیچکس به آنها نگفته بود منتظر ستاره‌ای جدید
باشد همه چیز فراموش شده بود .

شاگردان شیخ و سید با آمدن ملاحسین دورا و جمع شدند .
ملاحسین می خواست بداند استارش را آخرین لحظه‌های زندگی
چه گفته است و آخرین حرف سید این بود «آن کسی که خدا او را خواهد

فرستاد آن در میان شما است دقیقه‌ای آرام نشینید و برای یافتن
او به درگاه خداوند مناجات کنید.»

حالا دیگر ملاحسین با شاگردان سید که نشسته بودند در روزهار امشم ند
کاری نداشت. باید آنها رامی گذاشت و می‌رفت بجایی، شهری، کوئی.
از کربلا براه افتاد. در این سفر ملاحسین تنها بود. برادر ولپردا^{شته}
او هم از بیرونیه همراهش آمد بودند. به کجا باید می‌رفتد؟ کدام قرای
آیا شانی بهشت خدارامی داشت؟ کدام نسیمی آیا بوی گلی رامی آورد
که در باغ خداوند روئیده بود؟ چه کسی راه رامی داشت؟

چند روز در مسجد کوفه به دعا و مناجات پرداختند. حالا دیگر ملاحسین
آماده بود. با دونفر همراهانش به راه افتادند. شاید عطر بهشتی ناخنها
یا شاید صدای بال سفید فرشته ها ملاحسین را به سوی شیراز می‌کشید
شیراز بهشت شیخ احمد بود. کوچه هایش، درختهاش، جویبارها^{لیش}
بوی بهشتی دارد. طراوت آبی را داشت که از میان سنگها کوهسار
بیرون می‌آمد و بازمزممه اش از دنیا ای درون دل کوه سخن می‌گفت.

وقتی به شیراز رسیدند، ملاحسین از همراهانش جدا شد و تنها براه
افtar. چند ساعت در خارج شهر گردش کرد. احساس عجیبی داشت.
شوری، اضطرابی، صدائی پنهانی به او می‌گفت که اتفاقی خواهد افتاد.
ناگهان اضطراب ملاحسین فرونشست. با نهایت تعجب جوانی را دید

که عمامهٔ سبزی بسراشت و با صورتی روشن و متبسم به سوی او آمد
ملحسین رشیرا ز آشنا نداشت. شاید این شخص از شاگردان سید
کاظم بود. شاید . . .

جوان به ملحسین خوش آمد گفت. درست مثل کسی که مدت‌ها
ورود دوستش بوده است وحالا به پیشبازا او آمده است. ملحسین
مات و متحیّر بود. مگرنه اینکه او خود را به خدا سپرده بود؟ پس همه
این وقایع خواست خدا است.



سید کاظم رشتی

ملحسین همراه جوان بواه افتاد به خانه‌ای رسیدند و غلامی جشی
در را باز کرد ملحسین هنگام ورود به خانه احساس خوشحالی شدید
داشت مثل اینکه در عالم دیگری سیری کرد. گوئی روی ابرهاراه می‌پمود
آنقدر خود را فراموش کرده بود که در جواب مهمان نوازیهای صاحب خانه
چیزی نمی‌توانست بگوید. تازخور شید غروب کرده بود که آن جوان
بزرگوار با ملحسین به گفتگو نشستند. ولی وقتی ملحسین به خود آمد،
صدای ازان صبح از روی گلدسته‌های دور دست بگوش می‌رسید
ملحسین مسحور و از خوبی خبر بود. او به بزرگترین شادیهای دنیا می‌شد
یافته بود. راز شیخ احمد. آن خادر آن خانه بود. محبوب و مقصود است که
آنها بود. و ملحسین همه این هارا فهمیده بود. آنکه خدا اورا
ظاهری ساخت، اینکه ظاهر شده بود. ملحسین همه اینها را دیده بود
حالاً او حضوت اعلیٰ را می‌شناخت. هنوز همه خواب بورند و ملحسین
نمی‌دانست چه وقت و هنگام است. از دنیا بی خبر همه چیز را فراموش کرده
بود. حالش بکلی دیگر گون شده بود. حضرت اعلیٰ به او فرمودند: «شما
اول کسی هستید که به من مُؤمن شدید اید. من باب الله هستم و شما باب
الباب. باید ۱۸ نفر به من مُؤمن بشوند. یعنی بدون اینکه کسی آنها را از
اسم و درسم من آگاه کند باید مرا بشناسند. شما با هیچکس از ماجرا
امشب چیزی نگوئید و مرا به هیچکس معرفی نکنید.»

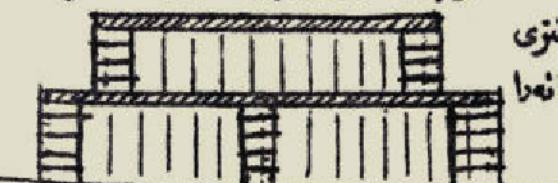
ملحسین از منزل حضرت اعلیٰ بیرون آمد. دیگر بدنبال کسی نیگشت
همه چیز را آن خانه بود. بهشت موعود آنجا بود راز همه سخنان شیخ احمد
وستید کاظم آنها بود. دل ملاحسین آرام گرفته بود. احساس می‌کرد
چشش از تابش نور شدیدی خیره مانده است. هنوز هم همه خواب دند
ملحسین در خود قدرت عجیبی احساس می‌کرد دلش می‌خواست فرماید
می‌زد: «ای اهل عالم بیدار شوید دیگر همه جا روشن شده است.
دنیا دنیا دیگریست. آنکه انتظارش را داشتید. در میان شماست.»
ملحسین از کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ می‌گذشت و مثل با دبهاری
بوی گلها ای تازه را بخانه‌ها می‌برد. دیگر وقت آن بود که همه بیدار شوند.

ناتمام

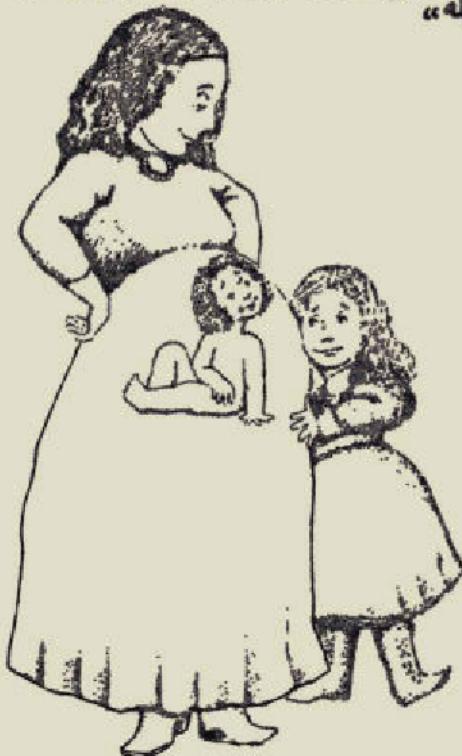
از: فریبرز صهبا

«کتابخانه بسازید»

بچه ها حتیماً خورتان هم از این که کتاب طایتان اینجا و آنجا افتاده باشد و باشند ریخته بودن خانه بشود خسته شده اید . تازه با این ترتیب بیشتر کتابخانه هم خراب خواهند شد . لپس بایشید و بین کتابخانه برای خورتان بسازید . اول دریکی از اطاقهای خانه پهلوی دیوار جائی را در نظر بگیرید و از مامان بپرسید که آیا می توانید از آن قسمت برای این کار استفاده کنید یا نه ؟ بعد که جای کتابخانه معلوم شد به چند تا آجر احتیاج دارید . البته این آجرها با یداز نوع سفالی تمیز باشد که خانه را کشیت نکند . سعی کنید که بهترین و قشنگترین آجرهار اپید آکنید و از صاحب آنها هم اجازه بگیرید حتیماً اگر به او بگویید که این چند آجر را برای درست کردن کتابخانه می خواهد آنها را بشما خواهد داد . بعد به رو قطعه تخته احتیاج دارید که بتواند بین کتابها یتان را محتمل کنند . طول تخته ها هم باید به اندازه محلی که برای کتابخانه تعیین کرده اید باشد حال با این وسائل در دیف اول کتابخانه مثل شکل درست کنید فقط کافیست آجرهار اروی هم بگذارد و احتیاج به گل ندارید . آنوقت چوبهار اروی آجر بگذارد یه وقت هم که کتابها یتان بثیتر شد روی آن در دیف های بیشتری گذارد . اما طول در دیف ها هرچه بالاتر رود باید کمتر باشد تا نزدیک . البته شما می توانید با سلیقه خورتان طرح های قشنگتری هم تهیه کنید . و با حق هر چند مدت یکبار شکل کتابخانه را تغییر بدهید .



آذوقت لورا آگوشش را روی شکم مادرش گذاشت
و گفت: «بچه صدای من رای شری! بچه جواب داد
بله»



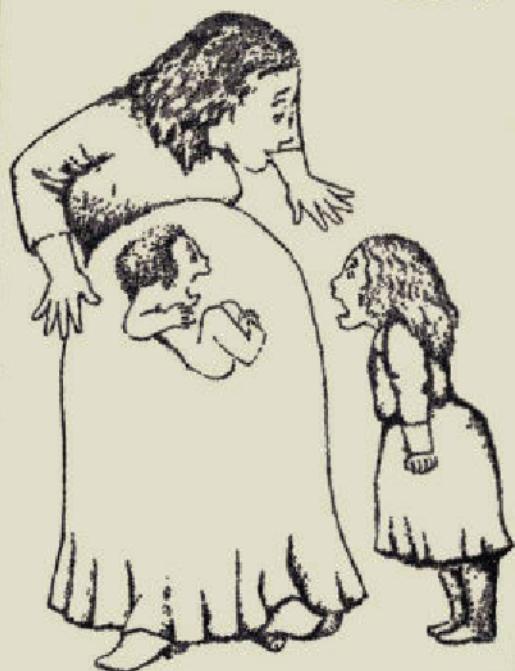
درخانه دختر و پسرش شروع به فوازش او کرد
و گفتند: «ناراحت نباش ماقی دایم چه جوری
اور اراضی کنیم بیرون بیاید»



بعد کوت سوشن را روی شکم مادرش گذاشت و
گفت: «بچه صدای مردمی شنوی!
بچه جواب داری بله»



وناگهان لورا آن آنچه که قدرت داشت فریاد
کشید: «بابروت» بچه کوچولو که خیل ترسیده بود
زد فریاد گوییه گفت من بیرون نمی آیم تو مرا
ترساندی»



مادرخانم تولیعی که مخلص خانم شهریاری بود
وقتی از جریان آگاه شد



کوک گفت: اگر سیاپ بیرون من یکتومان
بتوی رحم اما باز صدای بچه بلند شد گفت:



صدای فریاد بچه بلند شد و فریاد زدن غذای
هینجا دوست دارم و بیرون هم نی آیم



سرشواری شک رخترش گذاشت و گفت بچه
صدای مرای شنی ایچه بواب داد
(بله) مادر بزوگ گفت اگر
قویرون بسای برایت
بلک کیک موخر مزه
عده غم



سرش اروی شک دخترش گذاشت و گفت چه می
خواهی شنی؟ پیچه جواب را در (بله) پدر بزرگ
گفت اگر بیرون بیایی
من یک سواری بند
و حسابی در میام
بتوخاهم واد



پدر خانم توییچی هم از جواب این آگاه شد
وبدید ن دخترش آمد



این را گفت و به خواب رفت



باز صدای گربه پنهان شد و فریاد زد من
همینجا سواری بوردا خل شک ماساراد وست
دارم و بیرون نمی‌آیم



جهه اهل خانواره دورهم جمع شدند و از هم می پرسیدند حالا باید چه کار کنیم
ولی هیچکس جوابی نداشت.



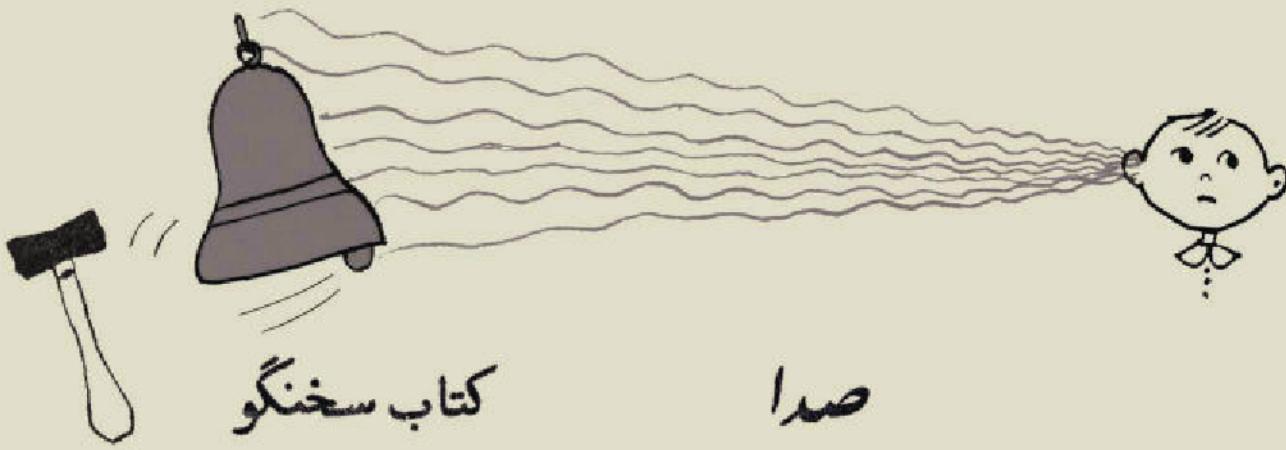
ادل از همه پیش خانم تربیتی رفت و او را

بوسید



در این موقع شوهر خانم
تربیتی از راه رسید.





صد ا سخنگو کتاب

بچه های نوآموز ما از صدای بلندی ترسد . هر وقت که صدای بلند
 بشنوش مثلاً در باتلاق بهم بخورد یا با بد برگهای درختها بخورد صد
 ایجاد کند ، نوآموز پیش مادرش می رود و از جایش نکان نمی خورد تا صدا
 قطع شود . امروز به نوآموز گفتم که چرا از صدای ترسی . گفت نمی
 دلی می توسم . گفتم مگر نمی دانی صدا چیست . گفت نه صدا چیست ؟
 گفتم بیا برویم از کتاب سخنگو بپرسیم تا دقیقاً بفهمیم صدا چیست .
 کتاب سخنگو گفت : صدا وقتی بوجود می آید که یک جسم جامد با مانع
 یا گاز بلر زد . مثلاً وقتی که در مدرسه زنگ می زند شما صدای زنگ را
 می شنوید لپس صد ا حرکت می کند . نوآموز فوری پرسید که چطور
 حرکت می کند ؟ کتاب سخنگو گفت وقتی به زنگ ضربه می زند ،
 زنگ می لرزد و هوارات کان می دهد و می گوئیم هوار تعاش می کند
 صدا هوا را بصورت موج هائی حرکت می دهد ، موجها بطرف شما
 حرکت می کنند . در داخل گوش شما یک پوست نازک مثل طبل است
 و وقتی هوای متensus به این پرده می خورد این پرده هم به لوزه دری آید

وچون این پوده درست مثل زنگ می‌لرزد صدای زنگ را می‌شنوی
بعد از این من براش گفتم که حرف زدن هم صداست زاد گفت که دیگر
از صدای‌ها بله و یا صدای برگهانی ترسد. و گفت که صدای چیزی خیلی
خوب است چون به آن وسیله می‌فهمیم که چرخ و فلکی به کوچه ما آمد
بعد از این‌ها من از کتاب سخنگو پرسیدم که صدای زنگ درست
ولی صدای وسائل موسیقی و سازها چطور ابیار می‌شود کتاب سخنگو
گفت در هر کدام از سازها یک چیزی می‌لرزد و هوا را مرتعش می‌کند
حتی در حرف زدن هم در گلو یک چیزی می‌لرزد. من سؤال کردم که
پس چرا صدای‌ها باهم فرق می‌کند. کتاب سخنگو گفت که بعضی چیزها
هوار اخیلی تندی لرزانند و بعضی چیزها آهسته تو و به این علت صدا
این دو تا باهم فرق دارد. بعد از این من پرسیدم چطور است که صدا
گرام و ضبط صوت درست مثل صدای سازها است؟ کتاب سخنگو
گفت چون موجها می‌صدایم مثل موجهای آب زود از بین می‌روند
و به فاصله‌های دور نمی‌روند. وسائلی ساخته‌اند که این موجهارا
در آنها ثبت می‌کنند. مثلًا در روی صفحه و نوار ضبط صوت شکل
موجهارا ثبت می‌کنند و بعد بوسیله این صفحه موجهائی به یک
جسم که براحتی می‌تواند به لرزد که همان بلندگوی گرام باشد
می‌رهند و صدایی شبیه صدای اول بدست می‌آورند.

از: مسعود بیزدانی

«فرد ریک» ازلئولیونی

دورتا دور مرغزار سبز و خرمی که گاوهادر آن چرامی کردند
و اسپها از اینجا به آنها می دویدند یک دیوار سنگی قدیمی کشیده
شدۀ بود.

در آن دیوار در محلی که زیاد از انبار غله و خرمن دور نبود
یک خانزاده پر حرف از مושهای صحرائی زندگی می کردند که
خیلی خوشحال و راحت بودند.

ولی دهقانانی که آنها زندگی می کردند رفتند و جای خرمن و
انبار غله خالی ماند و چون زمستان هم نزدیک بود موسهای
کوچولو شروع به جمع آوری ذرت و بارام و گندم و کاه کردند
نه شب و روز مشغول کار بودند. همه . . . بجز فرد ریک
آنها ازا او پرسیدند «فرد ریک چرا تو کار نمی کنی؟» فرد ریک
«من دارم کار می کنم. من نور خور شید را برای روزهای سرد
و تاریک زمستان جمع می کنم» و وقتی روز دیگر او را دیدند
که نشسته و غرق تقاشای مرغزار است به او گفتند: «حالا
چی فرد ریک؟» او هم به سادگی جواب داد: «من رنگهار اجمع
می کنم چون در زمستان هم چیز خاکستری و بیرنگ است» و
یک وقت دیگر که فرد ریک به نظر نیمه خواب می رسید با کنایه

پرسیدند: «داری خواب می بینی فردریک»، ولی او جواب داد: «او^{نه}
... من مشغول جمع کردن لغات هستم چون روزهای زمستان زیاد و
بلند است و مادریگر حرفی برای گفتن نخواهیم داشت و حوصله مان سری^{رود}»

★ ★ ★

عاقبت زمستان فرار سید ددقی اولین بوف بارید پنج موش کوچولو به
مخفي کاهشان در لا بلای سنگها رفت. روزهای اول خیلی چیز برای
خوردن داشتند و برای هم از روباه های سخره و گربه های نفهم
داستا نهائی تعریفی کردند و خلاصه خانواره خوشبختی بودند.
ولی کم کم روزی رسید که آنها بیشتر بادامها و نقشک هارا جویده
بودند و کاهه اهم مقام شده بود ذرت را به خواب هم نمی دیدند.
در میان آن سنگها هوا خیلی سرد بود و همه ناراحت و غمگین شدند.
بودند. آنوقت ناگهان حرفهای فردریک را راجع به نور خورد شد
ورنگها و لغات بخاطر آوردند و ازا او پرسیدند: «خوب فردریک
چیزهایی که توجع کردی چه شد؟» فردریک همانطور که از سنگ
بلندی بالایی رفت به آنها گفت: «خوب چشمها یتان را بیندید حالا
من اشتعه خورشید را روی شما می تابانم. حس می کنید چقدر طلائی
و قشنگ است؟»

همانطور که فردریک از گرمای خورشید حرف می زد چهار موش کوچولو

حس می کردند که گو متزمی شوند آیا این اثر صدای فردریک بودم یا مجرّه
شد ه بود؟

بعد با گنجکاوی و علاقه گفتند: « خوب رنگها پاچی فردریک؟ » فردریک
گفت « چشمها یتان را ببینید » و وقتی شروع کرد راجع به آسمان آبی و خشک
قمر و پوست زرد و برگهای سبز توت فرنگی بواشیان حرف بزنند آنها رنگها را
آنقدر واضح دیدند که درست مثل این بود که قبل آنها را در فکر شان نقا
کرد، باشد.

« پس لغات چی فردریک؟ » آنوقت فردریک سینه‌ای صاف کرد و کمی سکوت
کرد و بعد مثل شخص مهقی شروع کرد به خواندن، «
کی دانه‌های بوف را ازان بالا می‌ریزد:
کی بیخهار آب می‌کند؟

کی است که هوار اسرد می‌کند؟ و کی دوباره گوش می‌کند؟
کی شبد رهار را در تابستان سبز می‌کند؟
کی است که روز روشن را تاریک می‌کند؟ و کی ماه را روشن می‌کند؟

چهارموش کوچک در آسمان

چهارموش کوچک مثل خودمان

یکی موش بهار . . . برای باری دن رگبار

آنوقت موش تابستان . . . برای گلهای بستان



بعدی موش پائیزه گردو و گندم می رینه .
 موش آخری زمستان با پای کوچک و بیندان .
 چقدر خوبست برای ما که هستند فصلها چهارتا !
 اگر فصلها کمتر بود یا بیشتر خیلی بد بود «
 وقتی فردریک آوازش را تقام کرد همه موشها با هم گفتند :
 « فردریک تویک شاعری ! »
 فردریک سرخ شد و سرش را به زیر آنداخت و با خجالت گفت
 « این رامی داشتم »

ترجمه: علیارمه بارزی

پایان

معرفی کتاب

بچه‌ها! یک نقره به کمک شما احتیاج دارد:
در کلاس بچه‌ها پیش میزهای انشسته اند و خامن "شوشه" مشغول صحبت است و
پشت یکی از میزها «پیو» در فکر فزورفته است.

سالهای آخر جنگ جهانی است و آلمانیها تمام خاک فرانسه از جمله رهگذاری
«پیو» را آن در کنار دریا فرار گرفته است نصرف کرده اند، پدر «پیو»
در اردوگاه آلمانی‌ها، جای خیلی دور از دریا گشته شده. آلمانیها روز
عده‌ئی را به جرم مبارزات مخفیانه و سکریتی کنند. آقای "پیشون" معلم
سابق آنها نیز که همه دوستش داشتند - جزو این گروه است.

پیو را زوختی که یادش می‌آید جنگ بوده و اولین چیزی که یاد گرفته نفرت
از دشمن. دشمن‌هی چیز را از او گرفته و در عوض او نیز تا آنجا که می‌تواند
باید بار دشمن مبارزه کند.

... کلاس تعطیل شده بچه‌ها بغانه می‌روند «پیو» هم از مدرسه
بیرون می‌آید در کیفیش بجای کتاب یک لبسته دینامیت پنهان کرده. او
نقشه‌های خطرناکی در سردارد.

پیو در راه به مبارزات خطرناکی که در پیش راردمی اند بیشد.
او به صلح هم فکر می‌کند و نیز آن سرباز آلمانی که با او دوست شده. او هم
جنگ را دوست ندارد و می‌گوید پسرهای او هم مثل پیو هستند و در آن

زندگی کنند. سرباز آلمانی گوید. همه مردهای دنیا می توانند باهم روست باشند. و پی یار احساس می کند که با این سربازی می تواند دوست باشد هرچند که او فعلًا دشمن است.



جنگ تمام شده. فرانسوی ها پیروز شده اند و دشمن اذکشور آنها بیرون رانده شد. ولی در این مدت خیلی چیزها هم از بین رفته شاید روزی همه مردهای دنیا باهم دوست شدند. ولی چه فایده دوست آلمانی پی یار، پدر اور خیلی های دیگر کشته شدند و حالا دیگر وجود ندارند. پی یار در دوران جنگ دست بکارهای خطرناکی زده هرچند هم به او می گفتند جنگ کارچه بیست و لی او همه این کارها را بخاطر صلح اهتمام می داده ولی خوب حالا که زمان صلح فرار سیده چه کار باید کرد. پی یار ناگهان در می یابد که مبارزه ای بزرگتر از زمان جنگ در پیش از صبازه ای که همه بچه های دنیا باید در آن شرکت کنند. پی یار با خودش تکرار می کند: باید مبارزه کرد!
بله بچه ها! شما هم باید در این مبارزه شرکت کنید. می پرسید مبارزه برای چه؟
«پی یار»، قهرمان داستان زیبایی «کورک- سرباز- دریا»، به شما پاسخ خواهد داد هرچه زودتر این داستان را مخواهید بهتر است چون «پی یار» به کمک شما و تمام بچه های دنیا احتیاج دارد.

نقشه‌اللهی



کنند تمام بھائیان باید از مخالفان با اعتماد کامل اطاعت
بھائیان سراسر جهان باید به مخالف خود اعتماد کامل داشته باشند
و برای کمک و مشورت در هر موردی به آنها مراجعه کنند .
معنی مخالف هم به نوبه خود باید خود را مسئول رفاه هر فرد و همچنین جا
بھائی بداند .

فل حضرت ولی مرا الله فرموده اند که احباب باید برای مشورت و کمک به معا
مراجعة کنند . از طرف دیگر مخالف باید در مقابل جامعه خود
احساس مسئولیت کنند .



«مادریم یک نظام جهانی جدید بنامی کنیم»
 حضرت ولی امرالله فرموده‌اند که این امر، امریست که
 خداوند برای همه جامعه بشری فرستاده است. و برای رسیدن به
 هدف ش باشد زندگی انسان را دوباره شکل دهد و افراد را
 روح تازه ببخشد. مادریم چیزی را که خیلی سخت ولی فوق العاده
 است می‌آموزیم. و آن این است که چگونه باهم به عنوان یک اجتماع
 بهائی و بطبق تعالیم عالی آن زندگی کنیم.

«برزیل» (بزرگترین کشور

امریکای جنوبی
برزیل است که
پوشیده از جنگلهای
انبوهی می باشد
که از میان آنها
پرآب ترین رودخانه
جهان یعنی آمازون
جوابان دارد .



در این شماره «جولیو» برازیلیا پایتخت برزیل را بمامی شناساند .)
آه که چقدر خسته هستم ! آخر امروز نیم مدرسه مبارستان ریگری
مسابقه فوتبال داشت . با اینکه همه بچه ها سعی خورشان را کردند ،
ماشکست خوردیم ، یک بوسه . راستش بازی نیم ما منظم نبود . همه اش
با خودم فکر می کنم چرا بچه ها امروز باهم در بازی همکاری نمی کردند ؟
یک برزیلی دافقی با ید خیلی بهتر از اینها بازی کند .

اوہ بیخشید ! مثل اینکه خودم را معرفی نکردم ، اسم من «جولیو» است
و در «برازیلیا» پایتخت برزیل زندگی می کنم ، یعنی در نوساز ترین شهر دنیا

آخر فقط ۱۳ سال از عمر شهر مامی گذرد. برازیلیا شهر قشنگ و راحتی است با خیابانهای بسیار وسیع و ساختهای نو ساز. هر چند در شهر مامانه باستانی وجود ندارد اما خیلی جاهای دیدنی هست. مثلًا کاخ رئیس جمهور که در کنار یک دریاچه مصنوعی زیبا ساخته شده، کمی دورتر تا آن بزرگ شهر با صحنه زیبا و وسیع نمایش قرار دارد. هر روز عصر که من و آنtronid به میدان درسه قدرت می رویم از کنار آسمان‌فراشها مجلس عبور می کنیم که دو گنبد زیبا در کنار آنها در زیر نور خورشید غروب می درخشد. در میدان سه قدرت من و برادرم درستان را می بینیم، آنوقت همگی باهم بازی می کنیم، به گردش می رویم، حرف میزنیم و به سینما می رویم گاهی هم در میان گلهای قشنگی که در میدان کاشته اند پروانه شکار می کنیم آخر قشنگترین و عجیب ترین پروانه های جهان در کشور ما وجود دارد پروانه های ریز درشت درنگ ووارنگی که بسیاری از آنها را من آنtronid و کلکسیون خودمان جمع کرده ایم. کشور ما که از قاره اروپا هم بزرگتر است «بهشت دوستداران طبیعت» نام گرفته چون تمام سطح بزرگ از کوهستان های بلند، جنگلهای انبو، درودخانه های پرآب پوشیده است به هین دلیل راه های کشور ما خیلی خطرناک و دشوار هستند مثلًا اگر شما بخواهید با اتومبیل از برازیلیا به ریو دو ژانیرو بروید دور روز در راه هستید در حالی که هین راه را هواپیما در مدت دو ساعت طی می کند.

قبل از برازیلیا شهر ریو دی ژانیرو پایتخت کشور ما بود خانواده ماتا سال
۱۹۶۰ که برازیلیا ساخته شد در ریو دی ژانیرو زندگی می کردند و آن‌تو نیو
هنوز کوچولو بود که اداره پدرم به پاییخت جدید منتقل شد. من در
برازیلیا بدین‌آمدۀ ام امّا تا بحال چندبار به ریو دی ژانیرو رفته‌ام،^۱
قطیلات هم قرار است به آنجا بروم. معلم‌مان می‌گوید: سال‌ها پیش بیک
دریا نور را سپانیائی در کرانه‌های بزرگ کشتیرانی می‌گرد. او درست در
روز اول سال میلادی یعنی در ژانویه به رودخانه عظیمی رسید که تا آن
زمان کسی آن را ندیده بود. آن دریا نور را اسم رود را رود ژانویه یا
«ریو دی ژانیرو» گذاشت. بعد‌های در کنار این رود شهر بزرگ ریو دی ژانیرو
بناسد. ریو دی ژانیرو بندبازگ است که هرساله صدها کشتی رکنار
آن پهلوی گیرند تا کالاهای خود را خالی کنند و محصولات بزرگ را به
سرزمین‌های دور دست ببرند. در پیش این شهر کوه‌هایی وجود دارد
که از دور به یک غول که بزمین خوابیده باشد شباخت دارند برای
همین به این بلندی‌ها «غول خفته» می‌گویند! بخاره‌هایی همین بلندی‌ها
غول خفته دیگر نمی‌شود شهر ریو دی ژانیرو را وسعت دار بنابراین برآ
ساخته شد تا پایتخت کشور ما شهری باشد خلوت وزیبا

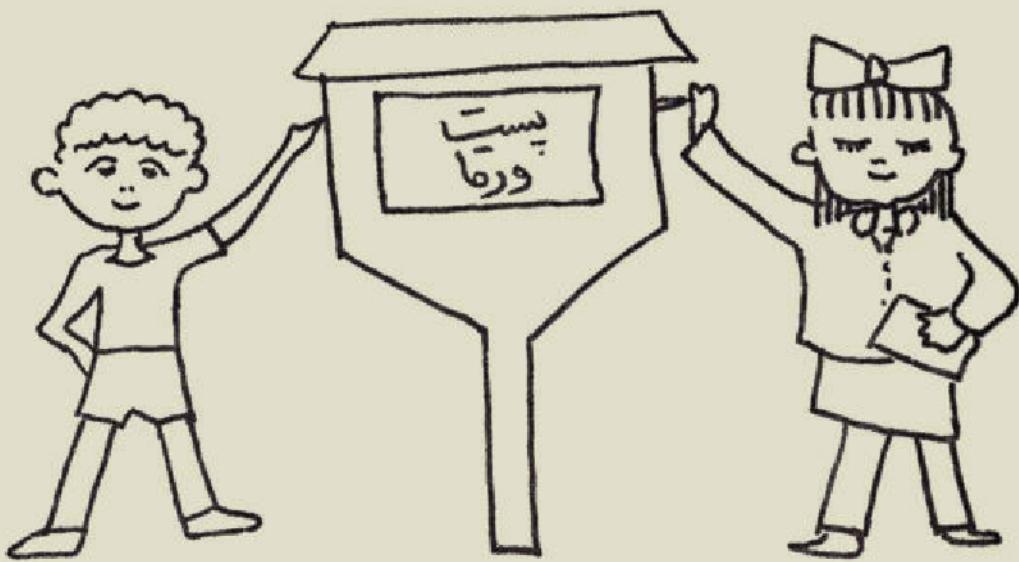
«جو لیو! . . . جو لیو! . . . » «جو لیو! . . . فهوه »
مثل اینکه مامان مرا صد اکرد. بعد‌هم طوطی قشنگمان بود که مرا



به قهوه دعوت کودا پتو طوطی فشنگی است که من و آنتونیو اورا
در باغ پیدا کردیم. حیوانکی بالش زخمی شده بود و نمی توانست بزید
حالا پتو بجا عادت کرده و حرف زدن را هم حسابی یاد گرفته.
در برزیل تادلتان بخواهد روی درختها طوطی های رنگ دار
پیدا می شود.

الآن مامان میز عصرانه را چیده با شیر قهوه و شیرینی. رسنی
هیچ میدا نمید که بیشتر قهوه دنیا در برزیل تهیه می شود؟
شاید همین قهوه ای که شما می خورید نصف کره زمین را دور
زده باشد تا از برزیل به کشور شما بیايد.

از: اعراف مغامنی



«صفحهٔ خودتان»

بچه‌های عزیز میدانید من همیشه منتظر نامه‌های شما هستم و از تقام دوستام نتყع دارم که برایم نامه بنویسند و مطلب بفرستند. نامه‌ها این بچه‌ها همراه با استاذا و نقاشی‌ها و مطالب گو ناگون رسیده‌است فریبا...؟ ۱۳ ساله از نارمک گویا فریاد خیلی فراموش کار است چون آم فامیلش را ننوشته است» مهین قدرتی یا زرد ساله از زنجان - پوچ اختری ۵ ساله از طهران - ژیان هدایتی از طهران - الهام رحمانیان کلاس دوم راهنمائی از گنبد کاووس - ندا آرامی ۱۰ ساله از خرمشهر، الهه موفق ۱۰ ساله از شهر آرا - شایسته سنایی از شاهی - مینا طغیانی از نارمک - نسرین تقی‌کلاس چهارم از دریان نو - شیوا قدیریان و له از طهران ویلا - صینو سنایی کلاس دوم راهنمائی از شاهی - نیره میرانی از کرمان - بهناز بیرقی ۱۰ ساله از کوئی کن - فریاد محراجی ۱۰ ساله از طهران

«کتابخانه ورقا»

بچه ها، مژده بد هم که کتابخانه شما ساخته شد. وازا لین سه شنبه آذرماه شما می توانید برای عضویت به کتابخانه ورقا مراجعه کنید. شرایط عضویت در کتابخانه را هم که حتماً در شما قبل خوانده اید.

بچه ها بهترین کتابها و زیباترین قصه ها در کتابخانه ورقا منتظر شما هستند.

فراموش نکنید، وعده ماسه شنبه ها با غذای تزه، کتابخانه ورقا ساعت چهار تا هفت بعد از ظهر.

به امید دیدار



